



## ک کلاهی کاغذ زیاد مصرف کن سحر حاجیلویی

این داستان تقدیم است به سین و آی با کلاه

در شهر متمدن «ناراحت»<sup>۱</sup> کاغذ از پرمصرفترین اقلام مصرفیست. چند هزار سال و چندی پیش، آخرین کاغذها هم از آخرین درخت‌های شهر ساخته شدند. و صنعت کاغذ و چوب و چاپ و چاپ‌گر و چوب‌بُر و چوب‌بَر و بارِ چوب و چه و چه و هرچه مرتبط به چوب و کاغذ از کار افتاد.

در بعدظهر دوازدهم آذرماه سال ۱۳۹۶ خبر رسمی انقراضِ چوب از تمامی رسانه‌های عمومی پخش شد. البته صحت تاریخی این خبر، در تناقض آشکار با خودش، هرگز تا امروز برای هیچ کس و ناکسی معلوم نشده. تنها مدارک قابل استناد حاکی از آن است که آخرین کاغذها، از دو گونه‌ی فرتوت و چولوسیده‌ی چند بوته‌ی سزاروس و سنبل‌ستیز، تولید شدند و مثل تولیدات انبوه ورق و تولیدات کاغذی قبل، توسط ک کلاهی مصرف یا تباه شدند.

بعضی از توتی‌ها می‌گویند، به‌جا مانده‌های آخرین تولیدات چوبی شهر، از برگ و ریشه‌های سست و آوند و غیره، از خشم انقراض نسل‌شان، صبح روز بعد، قبل از زنگ آلارم‌ها، تمام خیابان‌ها را جوری ویران کردند که اداره‌ی شهرداری تعطیل رسمی اعلام کرد. یک توت‌کننده‌ی فعال هم توت کرد که دیده یک مشت آوند و غیره تووی توبره‌ای که چند تا کلاغ گوشه‌هاش را گرفته‌اند، توی هوا شناورند و آنقدر رفته‌اند بالا که دیگر ندیده‌شان و آمده حالا توت کند همه خبر شوند. در ضمن ک کلاهی از کلاغ‌ها و توت‌ها خبر چندانی ندارد.

---

<sup>۱</sup>علاقه‌مندان می‌توانند تاریخ سرنوشت مردم را در: هشتمک افسانه‌های چوبی\_شهر\_متمدن\_ناراها\_توت، دنبال کنند.

در پی بحران سوگ کاغذی جمعی از نویسندگان شهر به مدیریت شخص ک کلاهی کاغذیادمصرفکن جمع شدند و به هدف یافتن چاره و جایگزینی برای قلم‌های آبستن‌شان ساعت‌ها در اندیشه و گمانه و گفت‌وشنود غرق شدند. در آخر هم‌فکران ک کلاهی، هرکس از شن و خاک و کلوخ و سنگ، ناچارن یا نه، یکی را انتخاب کردند. و رفتند پی کارشان. اما این‌ها، هیچ‌کدام‌شان به مذاق ک کلاهی خوش نیامد. ک چند دقیقه‌ای تکی با خودش جلسه را ادامه داد. آخرش قرار شد لب کلام جلسه در بیانیه‌ای زیرزمینی منتشر شود. تصمیم نهایی که قطعی شد کلاهی خودکارش را از جیبش یا یک جایش بیرون کشید، خواست که کاغذ بردارد شروع کند به نوشتن متن بیانیه که...!!! کاغذ؟ کدام کاغذ؟ البته که شما حق دارید به او بخندید و پیش خودتان بگویید یارو کلاهی کس‌خل کرده که دنبال کاغذ است دو ساعت است عقلش را جمع کرده تا رسیده اینجاش که روی کاغذی بیانیه‌ای بنویسد، تازه بعد بدهد چاپ و پیرینت و کپی ببرد توی زیرزمین‌ها پخش کند. یکپهو یادش آمد که کاغذ؟ ولی کدام کاغذ؟ خودکارش را برگرداند توی جیبش بلند شد و خودش با خودش آخرین جلسه‌ی انجمن نویسندگان شهر را اعلام کرد. دستش را در هوا به نشان خدافظی تکان داد و رفت.

چه فرق می‌کرد برود خانه یا توی خیابان پرسه بزند یا برود بنشیند روی نیمکتی وسط پارک کوچک نزدیک خانه‌اش دو ساعتی به جای آن زن آبی پوش خیره بشود به ساختمان وزارت کار که حالا این وقت شب تعطیل است و امکان رسیدگی به بیکاری و بیکارها و بیگاری، تا صبح روز بعد نیست. پیاده راه افتاد سمت خانه‌اش، آدم هرچه دیرتر برسد خانه البته وقتی خانه‌اش بیشتر لانه است تا خانه بهتر ولی پول اجاره هم حیف است هدر برود. چه فکرهای مزخرفی توی کله می‌افتد وسط پرسه. از کنار عابر بانک‌ها که رد می‌شد بوی کاغذ یکپهو می‌پیچید توی دماغش. رسید، برداشت، واریز، چک، سفته. نه! نرمه. بوی نرمه وقتی از کنار کله‌پزی بگذری می‌خورد به دماغت. مدام وسط بوی شهر و سفته و نرمه کله‌اش آبه می‌کرد، می‌پرید سمت رسیدن به خانه که دیگر مثل همیشه نمی‌شود بپرد پشت میز تحریرش کاغذ مصرف کند.

همان شب اول بی‌کاغذی، نصف شبی تمام بدن ک کلاهی یکباره خاریدن گرفت. خارش با سماجت به جانش افتاد و از فرق سر تا کف پاهایش ولوله به پا کرد. ک چنان از خاراندن جا به جای بدنش کلافه و ملول شد که در تاریکی شب چاره‌ای ندید جز اینکه فعلن، به ناچار از تخت خواب بیرون بیاید، برود توی هال، چراغ میز مطالعه‌اش را روشن کند، خودکارش را بردارد و شروع کند به نوشتن، آن هم روی بدنی که گیزگیز خارش امان نمی‌داد. از دست‌ها شروع کرد. اول کف دست راست. بعد ساق و بازو و بعد پای راست و چپ و بعد کول و کتف و همه و همه‌جای تنش را به شکل منصفانه‌ای پر کرد. خارش حالا آرام گرفته بود و ولش کرده بود به حال خودش. ک خسته و خواب‌آلود به اتاق برگشت و خودش را ول داد روی تخت. البته با احتیاط تمام که تنش نمالد به تشک و پتو و دست‌نویس‌ها را پاک کند.

کلاهی صبح روز بعد چشم‌هاش را که باز کرد مثل هر صبح، اول چند دقیقه‌ای به سقف اتاقش که تقریباً توی صورتش بود خیره ماند. بعد یک‌هوا که چشمش چرخید روی تنش، انبوه کلماتی که شب گذشته روی پوست بدنش ثبت کرده بود در زوم کامل دید. از جا پرید و معلوم نبود از شوق یا از ترس به تک‌تکشان خیره می‌شد و تند تند دست می‌کشید و نوازش می‌کرد. انگار که بچه‌هاش! همه‌ی کلمات گوله، گوله باد کرده بودند و بالا آمده بودند. خواست داد بزند اما حروف کنار هم یک کلمه چندتا روی لنگه‌ی لب بالا چند تا روی لنگه‌ی پایین پُل زده بودند و دهانش باز نشد که نشد. حالا اگر هر طرف یک تک‌واج مستقلی بود یک چیزی. نصف بالا نصف پایین مگر دیگر از بداقبالی ک کلاهی، دست نویسنده است کلمه‌ای را پاک کند یا جایش را عوض بدل کند؟! آن هم صبح به این زودی! سنگین شده بود و باد داشت. سخت‌تر از همیشه از جایش بلند شد و نشست پشت میز. ساعت‌ها تنش در استفراغ کلمات شب گذشته، شبیه یک ورق کتابی کنده شده، یا نامه‌ای باز شده، یا یادداشت اضطراری نویسنده‌ای به رسم افشای رازی، چیزی یا هم که بیانیه‌ای شوم، که روی صندلی دَمَر گذاشته باشند از جاش تکان نخورد. فقط هزار فکر و خیال و چاره در مغزش هم‌زد و هم‌خورد. اما هیچ که هیچ.

دقایقی پیش از زلزله این خبر به دست خبرنگار رسید. از زور خستگی چشم‌هاش بسته شد. خبر داغ زلزله‌ی شهر تهران آن‌شب، خبر تاریخی-جغرافیایی-اجتماعی انقراض کاغذ و شهر متمدن «ناراحت» و ک کلاهی را از دهن و سر و چشم و گوش و شکم‌های گنده انداخت و چنان از اهمیت ساقط کرد که از بخت‌یاری یا بدبختی خبرنگار، گزارش ادامه‌ی خبر و بازنویسی و ویراست و انتشار متوقف شد. حالا پس از گذشت چندین ماه و عبور لرزه زمین از شهر تهران برخی همکاران با مواجهه زوری و دزدکی با خبر نیمه تمام، با وقاحت بی حد بر تکمیل آن توسط خبرنگار و افشای راز ک کلاهی و سرنوشت کاغذی‌اش اصرار می‌کنند اما نویسنده‌ی خبر به تخم‌ش شهر ناراحت و ک کلاهی و کاغذ و همه.

چرتش پاره شد. عین وقت خماری درد می‌کرد. نه می‌شد بخورد، نه میشد بشاشد، نه می‌شد با آن همه کلمه‌ی آویزان از سر و کله‌اش بزند بیرون. حتا نمی‌شد کمکی خودش را بخاراند یا بمالاند به دری، دیواری، زبلویی، چیزی که حال گیزگیزش جا بیاید. سرش از همیشه بیشتر ورمی بود. هی آبه می‌کرد. ولی ک کلاهی بین خودمان بماند حتا کم کم انگار از مرگ کاغذ خوشش هم شده بود، داشت جرات می‌کرد حروف را جوری بچیند کنار هم که بشود تمام آن چیزی که همیشه می‌دانسته اما جرات نوشتنش را نداشته. هرچه بیشتر باور می‌کرد که دیگر نویسنده نیست کلمات بیشتری قُلپ قُلپ در سرش می‌جوشیدند. سرش داشت می‌پخت اما نمی‌سوخت. از پشت میز بلند شد. بلند شدنش مثل بلند شدن زنی باردار طولانی و اسلوموشن بود. سرپا که شد از این فکر خنده‌اش گرفت. دلش آب شد که دید شبیه زنی بار دار شده. لب‌هاش کش آمدند ولی حروف یک کلمه یکی دوتا بالا، یکی دوتا پایین چیزی‌شان نشد. خواستند درد بگیرند کم‌رنگ شوند ولی کلاهی، انگار

بچه‌هاش یک جور چندان مهربانی توی دلش گفت ببخشید که آرام شدند. دست‌هاش را اسلوموشن باز کرد و آورد بالا. نیم‌چرخ زده و پای راستش را از زمین بلند کرد. کلمه‌های گوله گوله زدند زیر خنده و محکم نشستند. بدنش چروک خورد ولی چیزی نگفت. ک کاغذدار با چند چرخش چرخ و فلکی آرام خودش و همه را کشاند تا گلی وسط قالی. کلاهی لخت و ورم کرده و سنگین مثل پر دور اتاق می‌رقصید. زیر لب با مممممم‌هایی که از سینه‌اش بیرون می‌داد آواز-آواز می‌خواند. نه خورده بود نه شاشیده بود نه چاره‌ی انقراض کاغذها کرده بود اما مست و مست مم مم مم مم می‌خواند و می‌رقصید. کلمات سرخ و عرق کرده جیغ و ویغ می‌کردند و با هر پری که کلاهی می‌خورد قاه‌قاه به ریشش می‌خندیدند.

صدایی توی گوشش گفت ززززز. زنگ در خانه‌اش را زده بودند. وسط رقص مغزش قلپی کرد. ایستاد. نمی‌توانست بفهمد زززززز دقیقن یعنی چی؟! دوباره ییزی پیچید توی گوشش. دکمه را زد و پر خورد خودش را رساند تا دم در. با نوک انگشت در را باز کرد. یکهو باز ورم‌های سرخ گوله گوله پاکی زدند به قهقهه. ک کلاهی از بدن لخت باد کرده و سنگینش خجالتش شد. اما خجالت از چه چیزی؟! از چه کسی؟ از کلمات؟ یا از «ه دو چشم - آ با کلاه» تنها دوست و تنها خواننده‌ی داستانش که تا مُف دماغش را هم هزار بار دیده بود؟

ک کلاهی و او و همه می‌دانستند و می‌دانند که از میدان خاکستر تا آنجا را دویده است. پرید تو.

نفس، نفس روی کاناپه ولو شد. کاناپه گفت تق. خودش دفعه‌ی پیش که نفس نفس از خاکستر تا آنجا دویده بود تَقانده بودش. کلاهی چرخ اسلوموشنی زد و پشتش حالا شد روش. «ه دو چشم» تند، تند فحش‌های محکمی می‌داد و دست می‌کشید روی عرق گردن و پیشانی‌ش. ک کلاهی هم می‌شنید هم نمی‌شنید ولی نگاه می‌کرد. مواد مذاب نامعلومی شُرُش توی دل و معده و دست و پا و کتف و کول و همه‌جاش قُل قُل می‌زدند و فیش و فیش می‌ریخت توی سرش. جِرَق جِرَق آتیش افتاد توی مغزش. سرش بزرگ بود و هی بزرگتر هم می‌شد. داغ داغ با دود و جرق جوروق آتیش. باز وقتش شده بود. مساحت صفت و صاف و زیاد و بدن «ه» وقتش را جلو انداخته بود.

کلاهی نه می‌شنید نه می‌دید. فقط جرق جوروق می‌کرد. و «ه دو چشم - آ با کلاه» روی کاناپه خنده ریسه رفته بود. کلاهی حالا که دوستی با این همه جا روی بدنش میدان خاکستر شهر ناراهات تا کاناپه لکش دویده است، حرف لازم نداشت بزند. فقط باید سنگین و بادکنکی تا پشت میز فر می‌خورد و خودکار مدادش را می‌آورد. تمام تن «ه» گیز گیز خار خارش گرفت.

«ه دو چشم» مثل همه‌ی «ه» دو چشم‌های دیگر که چندتایی بیشتر نیستند؛ روی همان کاناپه‌ی لق و تق درازکش مانده بود و هنوز همان فحش‌هاش را که نصفی خودش ساخته بود، نصفی هم از همان «ه» دو چشم‌های دیگر دنیا دزدیده بود لابه‌لای قهقهه‌هایی که از تَهش می‌آمد تفتف می‌کرد.

چرا باید فکر کنید باید الان یک جوری دیگری رفتار کند؟ مگر فیلم‌نامه‌ی هالیوودی می‌خوانید؟ درست که من هم تَهش یک خبرنگارم و جناب رئیس‌م حتا توی مستراح هم جلوی چشمم ظاهر می‌شود و جمله‌ی خاک بر سری همیشگی‌اش را خاک بر سرم می‌کند که: «ما باید به قطع ... خدمتتون عارضم که همکارای عزیز، چرا؟ بی‌تعارف جا کمه. از اون جا که برای خدمتتون جمع شدیم: ما حرفه‌ای هستیم شما بی‌تردید کوتاه و شیرین خانوم‌ها و آقایان همکار. انگلیسی‌ها می‌فرمایند شُرت بات سوویت. نوشتن. بنویس البته جذاب و شیرین. افزایش حقوق ذوق و قلم شما بی شک قابل تحسن ماست. و مفتخرم ...». ولی من ندارم خبر می‌نویسم و قضیه جدی‌تر از شوخی‌های غیرخبری‌ست که روزانه می‌بلعید. ببخشید برنخورد، می‌بلعییییم. «ه دوچشم» عادی‌تر از هر عادی‌ای کار خاصی نکرد. دراز به دراز تفتف می‌کرد و آهسته دکمه‌های پیراهنش را می‌کند، بعدش هم زیپ شلوارش را کشید پایین.

سه بشمار، ک کلاهی با خودکارش ایستاده بود بالای سرش. اگر می‌دانستم آن لحظه چه حالی داشته از شما پنهان نمی‌کردم. خودکار «ک کلاهی» بی‌کاغذ چنگ می‌انداخت و بوسه می‌زد و چنگ می‌انداخت. خراش می‌داد. قلپ قلپ جوهر بالا می‌آورد و خِش خِش خراش می‌داد. خبر نویس خبر ندارد اما بگذارید بین خودمان به شما بگویم که «کلاهی» آن عصر یا شب روی پوست نازک «ه» داستان مردی را نوشت که لای دری ماند. دری که یک ورش تا کیلومترها هیچ موجود انسانی پیداش نمی‌شود و آن ور دیگرش فستیوالی‌ست از هزار شرکت‌کننده‌ای که بعضی‌هاشان رو به مرد لای در مانده و بعضی پشت به او دست تکان می‌دهند. داستان هم تقدیم است به «ه دوچشم آ با کلاه» زیرش هم توی پرائتر نوشته شده:

«ه.آ»، عزیزم، ببخشید! تو دیگر هیچ‌وقت نخواهی توانست از خاکستر تا خانه‌ی من را بدوی». «ه» روی کاناپه وا رفته بود. چیزی حس نمی‌کرد. فقط دو تا چشم‌هاش کار می‌کردند - چشم‌هاش هم ناراحت نشوید خواهش می‌کنم - جفتی مثل فیلم‌های صامت فقط سیاه و سفید و خاکستری می‌دیدند. تقریباً مطمئن بود که یک پاش نیست. گلویش صداهایی تیکه‌تیکه پخش می‌کرد تو هوا. تند و تند ۴ کلمه را تکرار تکرار تکرار می‌کرد. بدنش... آن جایش که مردی لای در مانده... از سیب گلویش تا نافش یک خط صاف سرخ شده بود و گوله گوله ورم کرده بود و او نفس‌نفس همان ۴ کلمه را تکرار می‌کرد. ک کلاهی - می‌فهمم که انتظار دارید از حال او حرف بزنم، مثلن بنویسم کلاهی وا رفت فلان و الان شد، به‌گا رفت. ولی من داستان کوتاه «دوست داشتن» را خوانده‌ام و هرچیزی دوست داشته باشم می‌نویسم - دوست دارم بنویسم ک کلاهی پیراهن «ه» را تنش کرد

همه‌ی دکمه‌هاش را تک تک بست. شلوارش را پاش کرد. «ه» سرخ و ورم کرده، اصلن لول‌لول از در خانه زد بیرون. یواش و تیک تیک هنوز همان ۴ کلمه را ول می‌داد توی هوا. پشت در ایستاد. پشتش بود. نه هم پشتش بود هم روش. سرش داشت می‌رفت. گردنش و دست چپش برگشته بودند. دستش را بالا برد و برای ک تکان داد.

ک کلاهی قدیم‌ترها درنا درست می‌کرد. درناهای کاغذی همان «اریگامی». اگرچه از نصف بیشتر کاغذهای شهر «ناراهات» توی خانه‌ی او مصرف شدند اما فقط ۶۴۴ تا درناست که تا امروز جز موزه‌چی‌ها کسی ندیده‌شان. تنش از گیز و گیز خاکستری شد و دود کرد و خواب رفت. از هر سوراخ سمبه‌ی خانه دانه دانه‌ی درناها آشفته اما با شتاب توی یک خط صاف و رقصی رقصی با آوازی شبیه لالایی وقت خواب کردن بچه توی صف‌های منظم تند و تیز و تنگ تنگ هم بیرون آمدند و خودشان را نصف شبی، توی سالن تنگ تاریکش پخش کردند. انگار که آماده باشند گروه‌گروه برای مراسم آئینی مهمی. مراسم با جدیت بسیار تا نقطه آخر تا خود صبح ادامه داشت. همه ۶۴۴ تاشان فقط تماشا کردند. حتی کلمه‌ای، تکانی چیزی از هیچ کدام بلند نشد. فقط از دیوارها صدای ناله‌هایی ریز ریزی با فاصله‌های منظم و کوتاه می‌پرسید: تا هزار یا شاید سه هزار یا هم شاید دوازده هزار چقدر مانده؟ و همه باز تماشا می‌کردند. انگار تقصیر آن‌هاست که فقط ۶۴۴ تاشان جمع اند. انگار آن‌ها «انگشت در کرده‌اند در همه‌ی جهان و قرمطی می‌جویند». انگشت شست پای چپ کلاهی را گیز گیزشان نشانه گرفت. خار خار از خواب پراندش حتی معلوم نشد خواب پرید یا کلاهی. فقط چشم که باز کرد مثل همیشه دیگر به سقف بالای سرش خیره نشد بماند. انگشتت که بخارد یا کف دستت تازه رویا شتاب می‌گیرد. بلند شد. همیشه که نباید خار و خار خاراند. حالا باید سیگار آتیش می‌زد، دود و خاکستر راه می‌انداخت. مراسم‌شان که تمام شد، پوزه خنده توی دسته‌های منظم بدو چپیدند توی لانه‌ها. ک کلاهی خودکارش را از جیبش کشید بیرون و روی انگشت شست پای چپش تنها یک کلمه نوشت. از موزه‌چی‌های گنده بیرسید آن کلمه چه بود. برای من که فرق نمی‌کند. من خبرنگارم. باور کنید گاهی معنی کلماتی را که در ماموریت‌ها می‌دیدم نمی‌فهمیدم و فقط نگاه‌شان می‌کردم که چطور از سر و کول و شانه‌هاش بالا می‌کشیدند و پوزخند می‌زدند. من حتی دهن کجی‌هاشان را دیده‌ام و نفهمیده‌ام. دهن کجی یعنی چه. بگذارید خیال‌تان را راحت کنم ک کلاهی مرده است. امیدوارم فکر دیگری به سرتان زده باشد. کسی آن‌جا توی خانه‌اش جنون وار چرخ می‌زد. هنوز هم دارد چرخ می‌زند. من می‌فهمم که گاهی ساده‌لوحی‌ام توی ذوق می‌زند مثل وقتی که آن کلمه‌ی لعنتی را از شما پنهان کردم. حالا بگذارید به شما بگویم و برسانید به دست خبرنگار صحیح و سالم که آن کلمه «رودابه» بود. من نفهمیدم اما یک طوری به سمت آمد و خودش را انداخت توی بغلم که جای زخم تیزی‌هاش هنوز مانده. چطور می‌شود یک کلمه هم رود باشد هم آب. هم دو چیز و هزار چیز دیگر. جای زخم تیزی‌هاش نیاز به پانسمان دارد. لازم نیست واکنشی نشان بدهید. خبرنگار جوان برایم چند تکه پانسمان و چسب فرستاده که به

همراه نامه‌اش فردا صبح به دستم می‌رسد. می‌دانم ممکن است ک کلاهی شما را آشفته یا ترسانده باشد اگر نکرده بگذارید آماده‌تان کنم. او هر صبح زود ممکن است یکپه از انتهای خیابانی تاریک سر برسد و پشت سرتان بایستد و آرام دستش را روی شانه‌ی چپ یا راست‌تان بگذارد. این کاری‌ست که هزار سال و شاید بیشتر است که هر صبح می‌کند. در شهر ناراهات همه‌ی شانه‌ها زخم و زیل‌اند. یعنی نصف بیشتر زخم‌اند، چند تای بقیه زیل. باقی شانه‌ها افتاده‌اند نمی‌دانم توی تاریکی کدام چاه. مورخان اروپایی و امریکایی هم بارها با کله خودشان را رساندند اما هرگز هیچ شانه‌ای چسبیده به گردن کسی از ساکنان شهر را پیدا نکردند که چال نیفتاده باشد و خون توش دلمه نبسته باشد.

خودکارش را از جیبش یا جایش کشید بیرون و روی شست پای چپش تنها نوشت «رودابه». بلند شد و از آویز لباس‌ها، کمر بند شلوار آویزانش را بیرون کشید و آرام و محکم اما سخت خودش را برد به سمت اتاق پذیرایی. هنوز از دیوار میز و میز همان لالایی بیرون می‌زد. یکی یکی اول رفت سمت کتاب‌خانه و تک به تک کلمات را از وسط همان چند کتابش بیرون می‌کشید دستش را بالا می‌برد و آرام تا لبه‌ی کاغذ کتابی پایین می‌آورد و یک لحظه می‌ایستاد تا چند کلمه بپرند بالا و بعد کمر بند را به هوا می‌برد و چند تا تاب می‌داد و خودش هم تاب می‌خورد. بعد شلاقی پایین می‌آورد و می‌کوبیدشان لبه‌ی سکویی که سوارشان کرده بود. کلمات عین سرعی‌ها تب و لرز می‌کردند و می‌رفتند توی کما تا دور بعد. کدام کلمه از هوش می‌رفت و کدام به هوش می‌آمد؟ انگار جایی وسط بغض و خنده گیر کرده باشند. توی هوا پخش می‌شدند و با هم جرقه می‌زدند.

«ک کلاهی؟ ک کلاهی؟ دستت را اگر بلند کنی زنی را خاهی دید که از فشار دستی بر کلمه‌ای له می‌شود و هیچ نیست جز سیاهی.» این کلمات حالا شاید بعد از گذشت قرن‌ها به سادگی توت‌هایی که به زبان دگرگون فارسی ابله‌ی پاشویه‌ای می‌خوانیم قابل درک نباشند اما بهمین پارسا از قدیم این‌طور ترجمه‌اش کرده است: «تو یک کلاهی. تو یک کلاهی. اگه دست از سرش برداری آنوقت زیرش یک زن را دیدار می‌کنی که یک دست با کلمه‌ای له شده به جانش افتاده و زیر کلاه چون سیاه بود انگار هیچ.»

ک کلاهی دستش را از لای کاغذها بیرون کشید و بالا برد. دستی که از فشار کلمه‌ای له می‌شد. اما آهسته و یواشی برای زنی آویزان از لولای پنجره تکان تکانش داد و زودی پایین کشید. خواست برود پای پنجره اما تا بجنبد زن پریده بود توی کوچه مشکی. جای رد پاهاش، روی آسفالت کوچه مشکی هم لهیده، مانده. دیگر تنها خارش نه که زخم‌زخم‌ها خون به پا کردند. کلاهی فقط توانست در خانه‌اش را باز کرده‌نکرده بپرد توی کوچه. زن را دید بالای پشت بام همسایه‌ای سرک می‌کشد رو به او و دست تکان می‌دهد. چرخید به ته کوچه مشکی نگاه کرد زن کنار تیرک برق چمباتمه نشسته بود داشت سر ماری را توی دستش می‌پیچاند. چند پسر بچه پشت یک پراید نقره‌ای پناه گرفته بودند و سیگاری دود می‌کردند و دست به دست می‌گرداندند. با قدم‌های تند

خودش را به آن‌ها رساند و چند خط کج و کول روی سر و صورت‌شان انداخت. اما همه‌اش سی و سه حرف بیشتر نشد. آن‌ها سیگاری که هی می‌گشت سه بار دست جمعی گفتند: «کلاتو باد برده معلم، مرامتو معلم» و گذاشتند به دو. مور مورش شد که زن پشت سرش ایستاده بود و خیخ خیخ نفس نفس می‌زد. ک تا جرات کرد برگردد پریده بود روی سیم برق تاب می‌خورد و قهقهه می‌زد یک دستش کله‌مار، یک دستش بدن درازش تاب تاب می‌داد. کلاهی خیره خیره مانده بود بهش و کونش را می‌خاراند. مور مورش داشت خارخار و گیزگیز می‌شد. تفش از دهن داشت یواشی آویزان می‌شد اما کوچه مشکی سیاه سیاه که هیچ. هیچ کس هیچ کس هم که نباشد بلاخره بالا خانوم، زن خانه‌ی روبرویی که می‌آید برود یا که می‌آید بیاید خانه. بالا خانوم، پیرزن خانه‌ی روبرویی یواش یواش از سر کوچه کله‌اش آمد تو. کیسه‌ای بزرگ از سیب‌زمینی و گوجه، پیاز توی دستش می‌کشید، برسد زهرماری‌اش را درست کند. کلاهی حیفش شد این همه خار خارش را بخاراند رو پوست بالاخانوم. پس کجا بمالاند وسط کوچه مشکی؟ کون خار کون خار رفت طرفش. کیسه را گرفت و تا دم خانه جلو جلوی پیر زن راه افتاد. دروازه را هُل داد و رفت توی حیاط و تندی کیسه را روی سکوی حیاط ول کرد. دو تا خودکار تمام‌جوهر کشید بیرون از همان جاییش و جلدی دوید طرف دروازه که بالا خانوم گیز گیز دولا دولا داشت ازش می‌چپید تو. رسید دستش را گرفت. بالاخانوم ایستاد، تکیه داد به دیوار دروازه نفس نفس گیز گیز. ک کلاهی بلند بلند انگار شعر می‌خواند دست‌هاش را بلند کرد یکی گذاشت روی دهن او، یکی شروع کرد به نوشتن. هنوز نوشتنش تمام نشده زن از فشار کلمات بر دیوار لهید و خفه‌اش خونی‌مالی شد. حال دیوار را هم از موزه‌چی‌های گنده بپرسید. نوشتار خبر نویس جوان را که ساعت‌ها روبروی دیوار نشست و آب دهن ایکیوسانی به شقیقه‌هایش مالید و پژوهید و خاراند، حتمن توت کرده. اگرچه همین حالا برایتان کپی پیست می‌کنم همین جا.

داستان گم‌شده‌ی مدلین آبی

ک کلاهی و مدلین آبی دیوار

خبرنویس جوان هستم

غم‌انگیز است که بعد از هزار سال هنوز نمی‌دانیم «مدلین آبی» را چه کسی نوشته است. اما حقیقتن من دنبال جواب این سوال نمی‌گردم. چه فرق می‌کند کدامشان کلمات را روی کاغذ آورده وقتی رد انگشت‌های هر دو روی تمام کلمات مانده است؟ «فرق نمی‌کند» را به پای اظهار نظر شخصی من نگذارید. رد این دوگانه‌ی درآمیخته به هم در جای جای نامه‌ها پیداست. مثلن جایی که در نامه‌ی شماره‌ی دو هزار و هفدهم، نوشته شده در آشپزخانه‌ی دارالمجانین، مدلین می‌نویسد: «آن‌ها هر روز صبح موقع پختن شیرینی‌ها سیم جیمم می‌کنند



که بگو دیگری تو کجاست اما من فقط به شیرینی‌ها فکر می‌کنم و محلشان نمی‌گذارم» یا در نامه‌های ۱، ۵، ۱۸، ۲۰۲، ۱۶۸۸ و ۲۰۰۵ که هر دو بارها ادامه‌ی نوشتاری را به دیگری واگذار می‌کنند تا کمی استراحت کنند. من نمی‌خواهم اینجا از دریچه‌ی انگاره‌ی مدرن فلسفه‌ی اساطیری دوگانه پندار به زندگی این دو زن رفته‌برنگشته بپردازم. همان‌طور که مدلین می‌نویسد: «مدلین نام تمام زنان جهان است» پس ضرورتی در این امر حس نمی‌شود. می‌خواهم ابتدا رد مدلین لین (اشاره به دو، زوجیت، دو تا، دوگانه، دو سویه دارد) را در جایی خارج از نوشته‌هاشان به یاد بیاورم و یاد شما را هم سهیم کنم. و ادبیات را و جهان را و زمان و باور جمعی شرق دور و نزدیک را بازتاب دهم. در نامه‌ای به «پروا پ» مدلین از زنی می‌نویسد که در یک مهمانی به سراغش آمده و نام سه نویسنده را که عاشق‌شان بوده در گوشش زمزمه کرده. می‌دانیم که این نامه ماه‌ها پیش از آشنایی مدلین لین نوشته شده است. پس این را به یاد داشته باشید و با من بیایید. در جایی از این نامه آمده: «اسم دو تا نویسنده‌ای رو که عاشقشون شده بود و هیچ‌کس نمی‌دونست در گوشم گفت. سومی رو خواست بگه دستش خورد لیوان من افتاد شکست و دیگه نگفت. من خیلی لجم گرفت که لیوان شکست و دیگه نگفت» اواخر تابستان ۲۰۱۸ درست بعد از اولین دیدار مدلین لین او می‌نویسد که آن زن تبتی دوباره آمده است و اسم نویسنده‌ی سومی را در گوشش گفته است. «مدلین عزیزم زن تبتی که یک شب در یک مهمان آمد کنارم نشست و اسم سه نویسنده را که... توی گوشم... سومی را خواست... لیوان شکست و نگفت یادت هست؟ دوباره آمد و اسم سومی را هم توی گوشم زمزمه کرد و غیث زد.» ناخوشبختانه اسم آن نویسنده سومی را با رمز سیمرغی نوشته است و کشف رمز تا به امروز میسر نشده. من حتا سایت عظیم‌الجسه‌ی ایرانیکا را هم سرچ کردم اما نو اینفورمیشن شد. او در پایان نامه چند جمله‌ی نامفهوم هم پ.پ می‌کند که: «من دانستم کوه ماندارین همان البرز است و تبت همان سیستان بلوچستان».

به گفته‌ی خبر نویس بالاخانوم هنوز بر دیوار لهیده و دورش حصار کشیده‌اند شده است مکان دیدنی. دیگر آنقدرها پیر نیست. موهاش، سیاه و پرپشت، از زیر پوست سرش زده بیرون و چروک پوستش باز شده. باقیش را از موزه‌چی‌ها بپرسید.

ک کلاهی کاغذ ندار «مدلین آبی» را زاییده نزاییده به خانه برگشت. زن را دید توی آشپزخانه دارد با آن مار توی دستش غذا درست می‌کند. و ۶۴۴ درنای کاغذی روی سر و کله‌اش مارش می‌روند و مویه مویه می‌کنند. هیچ هم از مار نمی‌ترسند. کلاهی نشست به تماشای مراسمشان که انگار شبیح. انقدر مارش مارش رفتند و نترسیدند که ک کلاهی وسطش خواب بردش. صبح زود زن و درناها له و لورد وسط آشپزخانه پخش بودند اما خونی از کسی نریخته بود. زن و درناها را چپاند توی کیسه‌ی سیاه زباله‌ی مهمان و زد بیرون. سر کوچه نرسیده

دو مامور موزه خانه سبز شدند و درناها و زن را مصادره کردند ببرند بگذارند موزه قشنگ بمانند تا ابد. کیسه آشغال مهمان را باز کردند. هر ۶۴۴ تای درناها را واریسی کردند. و زن را که دیگر آنجا نبود دید زدند. یکیشان متلک هم پراند. بعد دیگر مامورها و درناها هم نبودند. هنوز کسی نمی‌داند کجا رفتند؟ کجا بردند؟ کجا کشتند؟ کجا گنجشگک اشی مشی؟ مامورها فرق تب‌خال و غش پوستی را نمی‌دانند که. کلاهی بی کاغذ بی درنا، لخت و منگ زد به پرسه در کوچه پس کوچه‌ها. مدام وسط کوچه‌پرسه، مسیرش یا به طرف دانشگاه منحرف می‌شد یا به طرف شورای نویسندگان. خودکار به دست و ترق توروق از کنار چند نفر رد شد و چیزهایی نوشت. گاهی تنها یک کلمه خراش می‌داد و تندی می‌زد به چاک. تا مسیرش منحرف می‌شد با آواز داد و داد می‌کرد: «کلمه‌ای یه خراش، کلمه‌ای یه خراش» برای جمله‌ی کامل، بساط خودکار، جوهرش را جمع می‌کرد. روی کف دست‌ها با ناخن خراش می‌انداخت. یک مومیایی هم موزه گردان‌ها کشف کرده‌اند که رویش نوشته: «یک چوب، یک طناب.» «حتا هیچ ناکسی هم نمی‌داند چند صبح؟ چند روز؟ اصلن چند به ک کلاهی از خانه می‌زد بیرون و خودکار به دست، کلمه خراش می‌داد و پرسه‌هاش یکهو منحرف می‌شد به یک وَری انگار نه انگار.

اما کس و ناکس می‌دانیم در پاییز سال ۱۳۹۷، هزاره‌ی باستانی، تاریخی یک روز صبح نه خیلی زود، ک کلاهی کاغذیادمصرف‌کن‌کاغذندار از خانه زد به پرسه و هنوز معلوم نشده که کجا رفت؟ کجا بردند؟ کجا کشتند؟ گنجشگکک اشی مشی. فقط یک تکه کاغذ چروکیده انگار حیوان اهلی به خانه برگشت که رویش خودکاری پر رنگی نوشته شده:

«و اگر هم اکنون مردی از راه بماند و رو به آفتاب که دارد غروب می‌کند، دراز به دراز بیفتد، چه پیش خواهد آمد جز این که چند روزی در سردخانه‌ای بماند و کاغذی و خودکاری، تنها در جیبش بیابند که هیچ چیز از این دنیا را معنا نمی‌کند.»

